

فصل دوازده:

بیمار اتاق شماره ی بیست و هشت

انفجار در متروی لندن 145 کشته و 35 زخمی برجا گذاشت.
در پی طوفان شب گذشته در جنوب منچستر دوازده خانه خراب شد و هجده نفر زخمی شدند.
زلزله ای شدید امروز صبح غرب کشور را لرزاند. هنوز از میزان تلفات این زلزله اطلاعی در دست نیست...

کیت سرش را از روزنامه بلند کرد و به چهره ی در هم شنونده اش خیره شد. به نظر میرسید که این اخبار او را به خشم آورده. دختر جوان موهای بورش را از جلوی چشمانش کنار زد: سر در نمیارم هری. وقتی تو این طور کلافه میشی چرا ازم میخوای برات صفحه ی حوادث روزنامه رو بخونم؟
_ شاید چون باید بهای اشتباهاتم رو بهم یادآوری کنی

_ من نمیفهمم. طوفان جنوب منچستر چه ربطی به تو داره؟ یا مثلاً زلزله ی غرب کشور؟

هری سری تکان داد: بهتره ندونی... ببینم خیرا همین بود؟

_ بله

کیت عادت کرده بود که هر روز صبح تیترا اخبار صفحه ی حوادث روزنامه را برای هری بخواند و البته از این کار لذت میبرد. درست به یاد میآورد... حدود چهار سال پیش زمانی که تازه در این آسایشگاه استخدام شده بود ...

تازه به سر کار رسیده بود که جیمی رئیس بخش به او گفت که شب قبل مرد جوان نابینایی را به آنجا منتقل کرده اند. ظاهراً او کسی را نداشت تمام لباسش خیس و خون آلود بود و به نظر میرسید که درد میکشد اما زخمی روی تن نداشت. جیم احتمال میداد از بازماندگان سیل همان حوالی باشد.

_ به روستایی پیداش کرده... حالش زیاد خوب نیست... هیجده ساعته نه حرف زده نه غذا خورده... پیه

گوشه کز کرده و حتی نمیگه چی به سرش اومده!!!

با اینکه کیت حوصله ی سر و کله زدن با این جور افراد را نداشت مجبور شد به خاست جیمی تن بدهد و سری به اتاق شماره ی بیست و هشت بزند. زمانی که وارد اتاق شد فکرش را هم نمیکرد که از چیزی که میبیند متحیر شود. مرد جوان روی تخت کوچک گوشه ی اتاق کز کرده بود سرش را

روی زانوانش گذاشته بود و آهسته اشک میریخت... کلافه و دیوانه به نظر میرسید. سر و وضعش به قدری آشفته بود که کیت احساس کرد از وسط جنگی گریخته... حتی اجازه نداده بود کسی به لباسهای پر از خون و گل آلودش دست بزند... وضعیت منقلب کننده اش به هر کسی این احساس را میداد که به مصیبتی دچار شده
ناخودآگاه به حرف آمد: شما حالتون خوبه؟

مرد سرش را از روی دستهایش برداشت و صورتش را به طرف صداچرخاند جوابی نداد... اما همین کافی بود تا کیت به فکر فرو رود... او این مرد را میشناخت... این مرد... با زخمی که روی پیشانیاش داشت....

فکرش به سالها قبل برگشت... همان روزی که مردان نقاب پوش به خیابان آنها حمله کرده بودند... همان جوانی که دست او را گرفت و او را به خانه کشاند... اتفاقی که تنها او آنرا به یاد میآورد... و نه هیچ کدام از همسایه ها... با تردید زمزمه کرد:

هری!!!

هری ناخودآگاه برگشت... این صدا را نمیشناخت اما... چطور ممکن بود که یک مشنگ او را بشناسد؟
به زحمت به حرف آمد: تو کی هستی؟

_من... تو... آگه تو همونی باشی که... که چند سال قبل جون نصف مردم کوچی ما رو نجات دادی...
و به من سپردی که دنبال آقای ویزالی بگردم... خیلی دنبالت گشتم... بعد این همه سال... اسمم
کیت... کیت جیمسون

هری سری تکان داد و با صدایی گرفته زمزمه کرد: منو ببخش کیت اما الان در موقعیتی نیستم که از دیدن... یا به عبارتی شنیدن یه آشنا خوشحال بشم... ممکنه تنهام بذاری؟
کیت جا خورده بود. پسر جوانی که ان زمان دیده بود اصلا اینقدر خشک و گرفته نبود... چی به سرت
اومده؟

هری سکوت کرد گویا داشت حساب میکرد که چه بلاهایی بر سرش آمده...

دست گرمی را برشانه اش احساس کرد: باید لباساتو عوض کنی
هری دستش را عقب کشید: فقط تنهام بذار... لطفا...

_نه تا وقتی نگفتی چه اتفاقی برات افتاده

_فقط برو

به اجبار اتاق را ترک کرد اما وقتی هشت ساعت بعد برگشت مرد جوان در همان وضعیت قبلی اش بود حتی یک میلی متر جا به جا نشده بود. و سینی نهار ظهرش دست نخورده کنارش بود سینی را بلند کرد: نهار تو نخوردی؟

هری سعی کرد مزاحم را از سرش باز کند: میل ندارم

_اما جیم میگفت از وقتی اومدی اینجا هیچی نخوردی...

هری از کوره در رفت ناخودآگاه فریاد کشید: همیشه دست از سرم برداری؟

کیت هم جبران کرد: نه

_برو بیرون...

_حداقل بگو چه مرگته؟ شاید بتونم کمکت کنم

هری پوزخند تلخی زد: نمیتونی کمکی بهم بکنی مگه اینکه همسر و دخترم رو زنده کنی و چشمام رو

بهم برگردونی تا برم چند نفر رو خفه کنم... در غیر این صورت خفه شو و برو بیرون و بذار به حال

خودم باشم

_اوه... من متاسفم... فکر نمیکردم...

_حالا که فهیدی همیشه تنهام بذاری؟

_نه... حالا گوش کن... اینجا من پرستارتم... و این منم که دستور میدم... حالا بلند میشی و اون

لباسای افتضاحتو در میاری. بعدشم جک رو صدا میزنم که برای حمام کمکت کنه و یه کم غذا

میخوری اونوقت میتونی تا آخر دنیا زانوی غم بغل بگیری...

آرام کردن هری مدتها وقت برد شاید کیت تنها به این دلیل توانست رفتار تند او را تحمل کند که با

تمام وجود خودش را مدیون او میدانست و به زودی هری هم همین حس را نسبت به دختر جوان

پیدا کرد. واقعیت این بود که هری چندان هم زندگی نمیکرد... در واقع تنها نفس میکشید... هیچ خبری از

دنیای جادویی نداشت... از خانواده اش... نانسی و سیریوس... نگرانشان بود و نمیخواست با آنها

تماس بگیرد... به این نتیجه رسیده بود که حضور او تنها باعث ننگ خانواده اش است... چطور

میتوانست به فرزندانش بگوید که نتوانسته جینی و لی لی رانجات دهد... و بدتر از آن فریب

و لدمورت را خورده بود و رسماً او را بی رغیب کرده بود... حاضر نبود تا آخر عمر سر بار دختر و پسر

نوجوانش باشد و با حضورش آن ها را به خطر اندازد. مطمئن بود که دراگو و ویزلی ها هوای آن ها را خواهند داشت...بهترین انتخاب برای او این بود که برای همیشه مرده حساب شود...و حالا حتی از نظر کیت هم او مرده بود...

تمام زمان خوابش را کابوس میدید و مدام فریاد میکشید... کار زیادی برای آرامش دادن به هری از کیت بر نمی آمد یکی دوبار که با اصرار روانشناسی برای کمک به او آورده بود هر دو نفر او را در آستانه ی جنون میدیدند...ظاهرا هیچ کاری از کیت بر نمی آمد جز اینکه روزی چند ساعت با او صحبت کند... گاهی برایش روزنامه بخواند و گاهی که خیلی کوتاه حرف میزد به درد دل هایش گوش کند.

حالا کیت میدانست که هری همسر و سه فرزند داشته. همسر و دختر کوچکش را در حادثه ای که در آن چشمه‌هایش را از دست داده بود از دست داده و پسر و دختر نوجوانش حالا حدودا هفده هجده ساله بودند...اما هری به هیچ وجه حاضر نبود نام و نشانی از نانسی و سیریوس پاتر به او بدهد تا کسی با آنها تماس بگیرد و عجیب این بود که وقتی کیت به کمک یکی از اشنایانش در اداره ی پلیس به دنبال نشانی از آن ها گشته بود هیچ سابقه ای از افرادی با این نام بدست نیاورد...حتی متوجه شد که از خود هری هم جز مدارک تحصیلی ای که تا ده سالگی در یک مدرسه داشته چیز دیگری وجود ندارد...دوستش از ناقص بودن مدارک پلیس حیرت کرده بود اما کیت حرصش گرفته بود. ظاهرا هیچ راهی برای کمک به بیمارش نداشت. بنابراین اجبارا به خواندن روزنامه و هم صحبتی با هری اکتفا کرد. اما هنوز هم چیزهای عجیبی در مورد این مرد وجود داشت او گاهی از کلماتی استفاده میکرد که کیت معنایش را نمیفهمید ...

بیشتر تیر خبرها بود که مورد توجه هری بود. در واقع حوصله ی شنیدن بیشتر از آن را نداشت اما بعضی مواقع به طور ناگهانی از شنیدن خبری به هیجان میامد و با نگرانی از او میخواست که متن کامل خبر را بخواند.

و این اخبار معمولا اخباری بودند که چندان مهم به نظر نمیرسید. مثلا دو هفته پیش هری اصرار کرده بود که به جای خبر ترور یک وزیر که این روزها تکراری شده بود خبری را در مورد مرگ مردی که جسدش در یک خانه ی روستایی در حوالی لندن پیدا شده بود چند بار برایش بخواند و بعد از آن با صدایی گرفته زمزمه کرده بود: پس هوراس اسلاگهورن پیر بلاخره کار دست خودش داد

کیت با تعجب پرسید: اسلاگهورن؟ ولی اینجا نوشته جسد ناشناسه!!!

هری پوزخندی زد: خب حالا شناسایی شد

_ تو از کجا میدونی؟

_ معلم بودیچاره مشنگی که اونو تو خونش پیدا کردن

_ صبر کن ببینم تو از کجا فهمیدی که تو خونه ی کس دیگه ای بوده؟ من هنوز به اون تیکش نرسیده

بودم... اصلا از کجا میدونی این همونیه که تو میگی... به اصطلاح معلمت؟ اصلا بگو چه شکلیه؟

_ بذار ببینم... کیت اونجا عکسی از جسدس چاپ شده؟

_ خب آره

_ بذار ببینم...

هری به فکر فرو رفت گویی سعی میکرد از درون خاطراتش تصویر اسلاگهورن را بیرون بکشد:یه

پیر مرد چاق... با سر کم مو... چشمهای ریز و سیبیل... واقعا عجیبه که تو این چهار سال موفق شده

خودشو مخفی کنه...

به دلیلی که کیت چیزی از آن نمیدانست صدای هری گرفت. با وجودیکه از نظر هری و هوراس

اسلاگهورن شخصیت جالبی نداشت اما هری قلبا به او علاقه مند شده بود. بدون در نظر گرفتن

موقعیت گفت: باورم نمیشه به این راحتی کشته باشنش

کیت متعجب شد: کشته باشنش؟ اینجا نوشته احتمالا سکنه کرده

_ میدونی یه نفر رو میشناختم که میگفت علم مشنگا محدود به مشاهداتشونه

_ مشنگ؟!!!!

این دفعه ی اولی نبود که این کلمه از دهان هری در میرفت و کیت هنوز نتوانسته بود معنی آن را از

زیر زبانش بیرون بکشد. هنوز به زندگی در دنیای مشنگی عادت نکرده بود...

کیت که میدانست هری توضیح بیشتری نمیدهد زمزمه کرد: به هر حال اگه میشناسیش باید در

موردش به پلیس اطلاعات بدی

_ فکرشم نکن کیت

_ اما آخه چرا؟ تو اونو میشناسی... تمام مشخصاتشو درست دادی!!!

_ وزارت خونه خودش کارا رو درست میکنه... البته امیدوارم دوباره گند نزنن

_ وزارت خونه؟ کدوم وزارت خونه؟ این کار دادگستریه... البته بعد از اداره ی پلیس

_ خیلی خب... باشه... هرچی تو میگی... فقط با اونا تماس نگیر... حوصله ی سین جین شدن ندارم

هری دروغ میگفت. چیزی که او را نگران میکرد پلیس مشنگها نبود بلکه مامورین اصلاح حافظه ای

بودند که به دنبال آنها پیدایشان میشد و بعد از آن مسلما همه متوجه ماجرای زنده بودن او میشدند...

اینم یه قسمت برای یادآوری:

_نه...نه...نه

صدای خسته از نگرانی و ناراحتی میلرزید ...

این صدا از درون اتاقی در بسته به گوش میرسید. زن جوانی که پشت در ایستاده بود با حسرت آه کشید... چیزی در وجودش میخواست که اینبار این غریبه پیروز شود...

چرا نه؟!

_برای آخرین بار بهت میگم... من این کار رو نمیکنم...

_منم برای آخرین بار بهت میگم یا خودت میای و همه چیز رو بهشون میگی یا ...

صدای دوم مصمم و آشنا بود و متعلق به مرد جوانی با قد بلند و موهای بور بود...

صدای اول خشمگین و عاصی فریاد زد: یا چی؟

_با اینکه میرم و خودم بهشون میگم

_تو این کارو نمیکنی مالفوی!

_من هر کاری که بخوام میکنم پاتر!

صدای دوم به سرعت سرد شد. به همان سردی که سالها قبل بود. زن جوان ترجیح داد برود و دو مرد را به حال خود بگذارد. ظاهراً دراکو به تنهایی از پس این کار بر میآمد. چون او آنقدر هری را میشناخت که بداند فقط از سر درماندگی دراکو را با نام فامیلش صدا میزند

هری هم متوجه تغییر حالت صدای او شد. همانطور که روبرویش ایستاده بود رنجش را در صدای دوستش احساس میکرد. آرام خودش را روی نزدیکترین مبل انداخت و سرش را بین دستانش گرفت: متاسفم دراکو... باور کن من نمیخواستم...

دراکو به آرامی سر تکان داد. چهره ی خسته و درمانده ی هری و صدای پر از اندوه او کار خودش را کرده بود. آنقدر او را میشناخت که بداند در کمتر شرایطی به این حد در عذاب بوده... هنوز باور نمیکرد سرنوشت هری پاتر مشهور چنین تلخ باشد... تک و تنها... اینجا... در یک آسایشگاه مشنگی... و دور از همه ی کسانی که دوستشان داشت...

_هری... تو هیچ تقصیری نداشتی... اینو باور کن... اونا باید بدونن... حداقل دوستانت... خودت میگفتی

که اونا خانواده ی توان!!!

_بدونن؟ چی رو بدونن؟ فکر کردی اونا....

سعی کرد خشمگین به نظر برسد: دراکو... خانوده ی من سالهاست که مردن... خواهش میکنم... سعی کن درک کنی...

صدای قدمهای دراکو را در اتاق میشنید: چی رو درک کنم؟ من نصف انگلستان رو نکوبیدم پیام اینجا که به مزخرفات تو گوش کنم...

خشم هری فوران کرد: یادم نمیاد مجبورت کرده باشم که به ملاقاتم بیای اما حالا که اومدی مجبوری گوش کنی... من رفتار رو میفهمم دراکو... نفرت رو حس میکنم... و ترحم رو... حتی تو صدای تو... و این چیزی نیست که من بخوام یا بتونم تحمل کنم.

_اوه آره... هر چی باشه تو پسر برگزیده ای... مغرور و از خود راضی... اما دیگه خودت نیستی... هری ای که من میشناختم برای خودش ارزش قابل بود و برای دوستانش بیشتر از خودش... اونقدر ابله نبود که خودشو از دوستانش مخفی کنه... بیچپه تو یه سوراخ و با خاطراتش سرگرم باشه... تا جایی که یادم میاد سرش واسه ی دردسر درد میکرد...

هری به سمت صدا برگشت در تمام دو سال اخیر این تنها صدای آشنایی بود که به گوشش رسیده بود... تنها صدایی که او را با دنیای گذشته اش پیوند میداد و از تاریکی که گرفتارش شده بود نجات میداد... تنها صدایی که او را بیاد کسانی میانداخت که در چند سال گذشته آرزوی دیدارشان را داشت... نمیتوانست بگوید که چقدر از شنیدن این صدا شاد و غمگین میشود... با این حال از شنیدنش خوشحال بود... نمیتوانست انکار کند که این تنها چیز است که از گذشته برایش مانده... یک دوست... صدای دراکو دوباره به گوشش رسید: تنها چیزی که برات مهمه غرور لعنتی خودته. اصلا به بقیه فکر کردی؟ بعد 4 سال نانسی هنوزم دارم اشک میریزه... خیلی سعی کردم با یکی آشناس کنم بلکه احمقی مثل تو رو از یاد ببره... رون هنوزم دنبال جسدت میگردد... خانم ویزلی... لوپین همیشه از تو حرف میزنه... سیریوس مثل دیوونه ها شده... هر چی باشه تو پدرش بودی... کسی که براش مظهر قدرت بود... قیافش وقتی تو رو اینجوری ببینه وحشتناک میشه...

هری فریاد زد: بس کن دراکو... از کی تا حالا مدافع حقوق ویزلی ها و دورگه ها شدی؟

_از وقتی تو که به اصطلاح عضو خانوادشونی اونا رو اینجوری صدا میکنی. فکر میکردم لوپین برات مهمه... هه... دورگه... یادم باشه بهش بگم...

هری نالید: تو رو به مرلین و دراکو... تمومش کن

_تمومش کنم! چی رو؟ مگه برای تو مهمه؟ تو که خودتو تو این سوراخ قایم کردی و...

_خفه شو!

شیشه ی پنجره با صدای مهبیی در هم شکست...

صدای دراگو پر از کنایه شد: آره... عصبانی شو... جوش بیار بیسنم چه غلطی میخوای بکنی؟ این آخرین حد قدرته آقای برگزیده؟ آخرین روش مبارزه؟ چوبدستی تو کنار گذاشتی که مثلاً خودتو مجازات کنی؟ اونم تو این شرایط؟

اشک در چشمان سبز رنگی که زمانی از شادی میدرخشید حلقه زده بود مدت‌ها بود که چشم‌هایش دیگر نمیدرخشید و نمیخواست دراگو اشکش را ببیند. از او روی برگرداند: تو درک نمیکنی دراگو پرخاش کرد: خب بهم بگو... نداشتن یه جفت چشم اینقدر برات سنگینه؟ چرا باید جور حماقت تو رو اونا بکشن؟

_من برای یه جفت چشم نیست که اینجام... سعی کن درک کنی... اون همسر من بود... و دخترم... میفهمی؟

_آره میفهمم. سارا هم زن من بود که کشته شد... نانسی هم دختر منه. اما الان چهار ساله که داره و اسه تو گریه میکنه... تو پدر اونی پاتر میفهمی؟!

_تو نمیفهمی دراگو... نمیفهمی... هیچ وقت این شرایط رو نداشتی که بفهمی... گفتنش برای تو آسونه... بگو تا بفهمم... چی رو نمیدونم؟ اینکه میخواستن مجبور کنن بین جینی و لی لی یکی رو انتخاب کنی؟ این که سعی کردی هر دو شون رو نجات بدی اما هر دو رو از دست دادی؟ اینکه به خاطر همین این بلا سرت اومد؟ من چی رو نمیدونم؟

_اونا نباید بدن... هیچ کدومشون... رون... هر میون... سیریوس حتی خود توهم نباید میفهمیدی... چرا... میترسیدی ازت متنفر بشم... متنفر بشنکه در لحظه ی مرگ جینی کنارش بودی؟ متنفر بشن که در نبود شون اونو تنها نداشتی؟ اونا از تو متنفر نیستن هری... رون... هر میون... اونا... نمیتونن قبول کنن که تو این طور خودتو مجازات کنی واقعا تو رو دوست دارن... و بهت احتیاج دارن
_آره اما نه وقتی که واقعیت رو بدونن. فکر میکنی چی فکر میکنن اگه بفهمن لیلی چطوری مرده؟ اگه بفهمن من بغل دستش بودم و نتونستم نجاتش بدم... اگه...

صدای هری از بغض میلرزید ...

_هری...

این صدای دراگو بود. دلسوزی از صدایش می بارید.

_تو نباید این جور فکر کنی

درست در همین وقت در باز شد و زنی پوشیده در لباس پرستاری وارد شد: وقت ملاقات تمومه

نگاهش روی شیشه ی شکسته قفل شد. در دو سال گذشته تقریباً هر وقت که این مرد مرموز به دیدن بیمار مرموزترش میامد یکی از اشیاء منفجر میشد... یک بار شیشه... یک بار کتابخانه... یک بار نصف دیوار...

البته مدیریت بیمارستان به خوبی میدانست که این مرد به حد کافی ثروتمند هست که پول یک شیشه ی چهل دلاری را بدهد با این حال فقط نگران بیمارش بود. حس عجیبی نسبت به این بیمار خاص داشت: لطفا بیرون آقای مالفوی

چشم زن به چیزی افتاد که مرد بور آهسته در آستینش مخفی میکرد: چیزی شبیه به... یک تکه چوب! دراکو ادامه داد: رو حرفم فکر کن هری... تا هفته ی دیگه فرصت داری... میدونی که من جا نمیزنم بعد آهسته او را در آغوش کشید و طوری که پرستار نشنود در گوشش زمزمه کرد: خیلی دلم میخواست همینجا طلسمت کنم... متاسفم که اینو میگم اما حتی ارزش اینم نداشتی صدای قدمهایی که دور میشدند و بعد از آن بسته شده در پشت سر پرستار به گوش رسید و هری باز هم با افکارش تنها ماند...

(این یکی از دو قسمتی بود که در متن داستان تغییر کرده بود و تصحیحش کردم: نویسنده)

_نه!!!

هری با فریادی از خواب پرید. نفس نفس میزد و بدنش از عرق خیس بود.

_حالت خوبه هری؟

_تو کی هستی؟ من... لیلی... چین...

دست مهربانی شانۀ اش را لمس کرد: بازم کابوس میدیدی؟

چند لحظه طول کشید تا موقعیتش را شناخت: اوه کیت...

این کابوس همیشگیش بود... هر شب و هر شب... صدای قدمهای اشنای پرستار جوان در گوشش طنین

انداخت. گوشه‌هایش را تیز کرد. کیت چیزی را روی میز نزدیک دست هری گذاشت و سؤالش را

تکرار کرد: دوباره کابوس میدی؟

هری به تکان دادن سر اکتفا کرد. آنقدر در شنیدن صدای این زن تبهر داشت که بیداند از چیزی

نگران است. تردید را در حرکات کیت حس میکرد...

رفتار هری همیشه برای کیت عجیب بود. در طول چهار سال گذشته این مرد ساکت و غمگین همیشه عامل کنجکاویش بود. چیزی در صدایش... حرکاتش و رفتارش او را تحت تاثیر قرار میداد. اوایل فکر میکرد که این فقط نوعی عادت است اما حالا... شرایط فرق میکرد. غم و خشم و اندوه و شادی و هر چیز دیگری در زندگی هری برای او مهم بود و همین باعث میشد که در یک هفته ی اخیر تمام مدت مراقب هری باشد. این چند روز و بعد از آن ملاقات لعنتی و هری دوباره بهم ریخته بود. رفتارش زیر و رو شده بود... ساکت تر... سرد تر... غمگین تر و حساستر شده بود. با کوچکترین حرکتی از کوره در میرفت. اکثرا حرف نمیزد و غذا نمیخورد و بیشتر مواقع در خودش بود... همین باعث میشد که کیت با ملاقات دوباره ی دراکو مالفوی با هری مخالفت کند.

ملاقاتهای این مرد جز به هم ریختن هری و چیز دیگری برای او نداشت... اما از طرفی این تنها ملاقات کننده ی هری بود. پس هری حق انتخاب داشت. هذب که متوجه سکوت مرموز کیت شده بود به آرامی سکوت را شکست: اتفاقی افتاده؟ کیت؟!

کیت با احتیاط به حرف آمد: هری... ملاقاتی داری

رنگ صورت هری به سرعت تغییر کرد و بدنش به لرزه در آمد: بگو بره به جهنم
_ نمیخوای بدونی کیه؟

_ مگه به جز اون احمق اسلیترینی کس دیگه ای هم به دیدن من میاد؟

کیت معنی این واژه را نمیدانست اما به خوبی میدانست که منظور هری از احمق اسلایترینی دراکوست. با احتیاط پرسید: پس... نمیخوای ببینیش؟

هری فریاد زد: نه!

_ باشه... باشه... هرچی تو بخوای...

کیت بیرون رفت و هری را تنها گذاشت. مهلت یک هفته ای تمام شده بود و حالا دراکو برای گرفتن جواب میآمد. با شناختی که هری از او داشت مطمئن بود که دراکو کار خودش را میکند... امیدوار بود که کیت راهی برای دست به سر کردن او داشته باشد...

درست در همین لحظه صدای بلند آپاراتی بلند شد و بلافاصله صدای قفل شدن در... یک نفر در را قفل کرده بود.

با خشم غرید: مالفوی!

_ سلام هری! بعد از ظهر قشنگیه مگه نه؟

_ چه بلایی سر کیت آوردی؟

_نگران نباش الان خواب خوابه

_اینجا چه غلطی میکنی؟ بهت گفته بودم که دیگه نمیخوام ببینمت

دراکو خودش را روی میلی در نزدیکی هری انداخت:متاسفم اما من به این راحتی ولت نمیکنم

_خیلی احمقی مالفوی

_نه به اندازه ی تو پاتر

هری حس عجیبی داشت.گویی زیر نگاه کسی بود.بلاخره زمانی که صدای نفس نفس زدن آرامی از سمت چپ به گوشش رسید شکش به یقین تبدیل شد...

نفسهای صدا دار آشنا را حس میکرد.یک نفر نفس عمیق میکشید تا جلوی ترکیدن بغضش را بگیرد. سر هری به سمت صدا چرخید با وحشت پرسید: کی اینجا؟

_حدس بزن

_وای به حالت مالفوی اگه کسی رو ...

_ه...هری!

این صدا تنش را لرزاند ...سالها بود که آنرا میشناخت.چقدر آرزو داشت یک بار دیگر این صدا را بشنود...اما نه در این وضعیت

چیزی در درونش میجوشید.با خشم فریاد زد:برین بیرون

نفسهایش به شماره افتاده بد.از جا بلند شد.در مسیرش پایش به میز عسلی کوچک گرفت و با ان نقش زمین شد.

هرمیون با نگرانی جلو دوید:حالت خوبه؟!!

هری به تندی دست او را پس زد:برای چی اومدی اینجا؟

هرمیون با بغض جواب داد:به خاطر تو...میخواستم ببینمت.

و سعی کرد هری را در اغوش بگیرد.اما برخلاف تصورش هری با خشونت او را پس زد:حالا که دیدی...برو...دیگه هم برنگرد...

هرمیون مبهوت و متحیر به هری خیره شد:هری...من...

هری به طرف در رفت.با نزدیک شدنش بلافاصله در منفجر شد:برو بیرون ...و دیگه هم برنگرد...با هر دو تونم

هرمیون ناخودآگاه به گریه افتاد.دست هری را گفت:من هیچ جا نمیروم

_باشه...پس به زور بیرون می‌کنم

هری با شدت او را ز اتاق بیرون انداخت. بعد به طرف دراکو برگشت: از این جا گمشو بیرون مالفوی

دراکو هم به خشم آمد: اگه میتونی بیرونم کن

هریچند بار سعی کرد اما دراکو عمدا عذابش میداد. دائم به اطراف آپارات میکرد... کلافه اش کرده

بود: واقعا که احمق و بی دست و پای... بی لیاقتی رو هم بهش اضافه کن... یه دوست بعد این همه وقت

اومده که توی بی شعور رو ببینه... اونوقت تو...

_گورتو گم کن مالفوی

دراکو در سمت دیگر اتاق ظاهر شد. دست هرمیون حیرت زده را گرفت و او را بلند

کرد: باشه... لیاقت آدم عوضی مثل تو همینه که اینجا بشینه و به حال خودش غصه

بخوره... مردشورتو بیرن که حتی نمیتونی بفهمی که ما نگرانیم... بیا بریم هرمیون... زندگی میکنیم و

فراموش میکنیم که این عوضی از خود راضی رو میشناسیم اما هرمیون از جایش تکان نخورد. بعد از

این مدت نمیتوانست دوباره هری را ترک کند... آنهم در این وضعیت

دراکو فریاد زد: گفتم بیا بریم

_من هیچ جا نمیرم تا وقتی که حرفامو بزنم

هرمیون به طرف مبل راحتی رفت و در حالیکه روی آن مینشست چوبدستیاش را به طرف در

گرفت: رپارو...

_چیکار میکنی هرمیون!!!

_من از اینجا بیرون نمیرم دراکو...

_باشه پس من میرم

هری اینرا گفت و به طرف در رفت. اما جادوی هرمیون مانعش شد: تو هم جایی نمیری... من تو رو

خوب میشناسم هری... تو هم منو خوب میشناسی... میدونم که به خاطر چشمت نیست که اینجا بی... تو

ه میدونی که من تا قانع نشم از اینجا نمیرم... پس بهتره حرف زنی

هری چاره ای ندید... حق با هرمیون بود. باید حرف میزد. به طرف نزدیک ترین مبلمکن

رفت: باشه... بهتون میگم... اما قبلش باید یه قولی بهم بدین... هردو تون..

_قول!!! چه قولی؟

_اول بگین ببینم... به جز شما دو تا کس دیگه ای هم از این ماجرا خبر داره؟

_نه!

دراکو با رضایت روی مبل کناری نشست

_یس قول بدین که کس دیگه ای هم با خبر نمیشه...هیچ کس

_اما آخه...چرا؟

_چراشو بهت میگم...

_ولی هری...ما به تو احتیاج داریم..تو نمیدونی الان تو چه جهنمی هستیم...

هری پوزخند تلخی زد: به من! من دیگه کاری ازم بر نیامد...

_چی داری میگی؟ من ورون و سیریوس...همه مون بهت احتیاج داریم...به علاوه تو تنها کسی هستی که...

_من دیگه هیچی نیست هرمیون

ساعتی بود که دراکو و هرمیون و هری با هم حرف میزدند. زن و مرد جوان تمام تلاششان را برای

برگرداندن هری میکردند اما هری به هیچ وجه کوتاه نمیآمد

_تو هنوز خودت هستی...هری پاتر...

_حالم از این اسم بهم میخوزه...هری پاتر خیلی وقته که مرده هرمیون

_چرا؟به خاطر چشما؟

هری پوزخند تلخی زد:این کمترین چیزیه که باید برایش ناراحت باشم دراکو

هرمیون با محبت دست هری را گرفت:به من بگو هری...میدونم که ماجرای اونشب ناراحتت کرده

هری کلافه شده بود به نظر میرسید که کسی او را درک نمیکرد:ناراحت؟!آره...ناراحتتم کرده...آگه

باهاش مبارزه میکردم...آگه چوبدستی مو ننداخته بودم...

_تو کاری رو کردی که هر پدری میکرد...حالا باید برگردی تا حق اون عوضی رو کف دستش

بذاری

هری به تلخی زمزمه کرد:این همون چیزیه که...من کاری کردم که...دیگه نمیتونم جلوش وایسم

_چی میگی هری!

صدای دراکو نگران بود.هری از خجالت سرش را پایین انداخت و آرام زمزمه کرد:دیگه هیچ کس

جلودارش نیست...تو این چهار سال...منم در قتلهای اون شریکم

هرمیون متوجه شد که چشمهای دراکو از وحشت گرد شده اند.خودش هم وضعیت بهتری نداشت

:چی شده هری...به من بگو

_ طاقتشو دارین؟

_ دراکو اخمی کرد:چی میخوای بگی؟

_ چیزی که همه تون رو از من متنفر میکنه

هرمیون کلافه شد:حرف بزن هری

هری آستین بلوزش را بالا داد. بلافاصله دو دوست با صدایی بلند نفسشان را حبس کردند. هریکه انتظار این عکس العمل را داشت ادامه داد:این تاوانیه که من باید بدم...تاوان دوست داشتن همسر و دخترم...تاوان اینکه به فکر نجات اونا بودن...اینقد که به دیگران فکر نکردم...خودخواهی من همه چیز رو نابود کرد.

دراکو بلاخره توانست خودش را جمع و جور کند و حرفی بزند:اما اخه کی؟چه طوری؟

هری به سردی جواب داد:همونشب...برای نجات جین و لی لی

_اوه مرلین...به دادمون برس

هرمیون بلاخهر به حرف آمد:قضیه چیه دراکو؟یه جوری بگین منم بفهمم

دراکو به زحمت به حرف آمد:نشون شوم اجازه ی هر فعالیت مستقیمی رو بر علیه لرد سیاه میگیره هرمیون...یعنی اگه هری جلوی اون وایسه و تمام طلسمهای دنیا رو هم بکوبه تو سینش اون هیچیش نمیشه...فقط هریه که صدمه میبینه

_نه!

هری به تلخی سر تکان داد:همه ی تلاشم رو کردم

اما فکر دراکو جای دیگری بود:ببینم هری...تو تمام مراحل رو انجام دادی؟

_مراحل؟!

_مراحل به خدمت اون در اومدن

_من اصلا نمیدونم...چه فرقی میکنه؟

_فرق میکنه لعنتی...بگو دیگه

هری لحظه ای به فکر فرو رفت.با یادآوری آن شب شوم از خشم و نفرت لرزید:خب اون...ازم خواست آستینم رو بالا بزنم...بعد نشون شوم رو رو دستم زد...

_بهش تعظیم هم کردی؟

هری با نفرت غرید:بله

_لبه ی رداشو هم بوسیدی؟

_نه!

دراکو نفس عمیقی از سر آسودگی کشید: اوه... مرلین. ممنونم

هرمیون کلافه پرسید: همیشه به منم بگی چی شده؟

_هری به خدمت اون در نیومده هرمیون

هری حیرت زده شده بود: چی میگگی تو؟

دراکو با شوق ادامه داد: ببینم هری تا حالا نشونت سوزش پیدا کرده؟ یه سوزش عمیق؟

_نه!

_درست فکر کن هری... میخوام مطمئن جواب بدی... حتی اگه یه بارم سوخته باشه خیلی مهمه

هری چند لحظه تامل کرد بعد با اطمینان جواب داد: نه... هیچ وقت

هرمیون که کلافه به نظر میرسید با نگرانی پرسید: موضوع چیه دراکو

در چشم دراکو برقی از شادی میدرخشی: برای اینکه به خدمت اون در بیای سه تا مرحله وجود داه که

هر مرحله تکمیل کننده ی یه جادوئه... سه تا جادو... اولی حک شدن نشون شومه که محل تو رو به

اون نشون میده... که در مورد تو... فکر نمیکنم دیگه کسی کنترلش کنه. این نشون باعث میشه نتونی

جادویی رو بر علیه اون انجام بدی... مرحله ی دوم زانو زدن و تعظیم کردن به اونه که تو رو به اون

متصل میکنه

_و سومی؟

_سومی اینه که اونو ارباب خودت خطاب کنی و لبه ی رداشو ببوسی. یعنی قبول میکنی که به خدمت

اون در بیای. که در واقع این یکی جادوهای دیگه رو تکمیل میکنه و باعث موندگاری تاثیر اونا

میشه. کاری که تو نکردی... یعنی بهش اجازه ندادی که تو رو به خدمت خودش در بیاره. احتمالاً به

همین دلیل هم نشون نمیسوزه... چون جادو نصفه انجام شده... پس احتمالاً اثرش از بین رفته. این جزء

جادوهای اختراعی خودشه... من تعجب میکنم چطور مجبورت نکرده این کارو بکنی؟ تموم زحماتشو به

باد دادی...

هری با شرمندگی زمزمه کرد: داشت این کارو میکرد... اما لی لی و زیر اون طلسم شکنجه دووم

نیاورد...

چشمان هری داغ شدند. سرش را پایین انداخت تا اشکهایش را از دوستانش پنهان کند. برای اولین بار

خوشحال بود که نمیتواند چهره ی آن دو را ببیند

هرمیون دست هری را در دست گرفت: وه هری... متاسفم... حتما خیلی سخت بوده

دراکو زیر لب فوحش میداد

هری آهی کشید: حتی نتونستم بغلش کنم... اون گریه میکرد و صدام میزد... مدام میگفت بابایی... اما... من نتونستم... نتونستم نجاتش بدم... حتی نذاشت بغلش کنم... و جین...
حالا اشکها بی پروا بر صورتش جاری بود. سوز گریه هایش بعد از چهار سال درست مثل این بود که همین چند دقیقه پیش این بلا بر سرش آمده
هرمیون که متوجه این نکته شده بود هری را به طرف خود کشید و اجازه داد مرد جوان بعد از چهار سال با تمام وجود گریه کند... کمی بعد. وقتی هق هق دردناک مرد جوان آرام گرفت صورتش را به طرف دراکو چرخاند: تموم آرزوم اینه که خودم به حسابش برسم.. آگه فقط چشمامو داشتم...
دراکو به آرامی به حرف آمد: یادمه یه بار بهم گفتی همیشه امیدوی هست... ما تلاش خودمون رو میکنیم...

_ شما اینجا چیکار میکنین؟ گفته بودم که هری نمیخواد شما رو ببینه

این صدای خشمگین کیت بود. پرستار جوان نگران به نظر میرسید و دیدن چشمان نمناک هری نگران ترش میکرد... اما چیزی که او را عصبانی میکرد دیدن زن جوان زیبایی بود که تا چند لحظه قبل و سر هری را در آغوش داشت

هری که متوجه لحن کیت شده بود لبخندی زد: هرمیون و میخوام با کیت آشنا بشی... یه دوست خیلی عزیز که من خیلی بیشتر از اونچه که فکرشو بکنی بهش مدیونم... کیت... این هرمیونه... یکی از بهترین دوستان من

هرمیون لبخندی به کیت زد اما کیت نگاه سردش را به دراکو انداخت: چطوری اون کارو کردی؟
_ چه کاری؟

_ تو منو بیهوش کردی...

دراکو سعی کرد حیرت زده به نظر برسد: خودش از هوش رفته میگه من بیهوشش کردم... تازه لطف کردم به تخت رسوندمت

بعد به سرعت مسیر نگاهش را برگرداند: خب هری ما دیگه میریم. میتونی مطمئن باشی که در شرایط فعلی چیزی به گوش دیگران نمیرسه

_ اما نمیتونی جلوی مارو بگیری که به دیدنت نیایم

هری که تازه متوجه شده بود چقدر به وجود آن دو نیاز دارد لبخندی زد: اصلا دلم نمیخواد این کارو بکنم.

_اگرم بخوای من نمیذارم...حالا که پیدات کردم دیگه از دستت نمیدم
هری از ته دل خنده ای کرد: به شرط اینکه دفعه ی دیگه سه تایی نیاین هرمیون
_باشه... سعی میکنم ...

هرمیون به حرفش عمل کرد.بعد از آن هری تقریبا هر روز ملاقاتی داشت.هرمیون از اول صبح تا
زمانی که به زور از آسایشگاه بیرونش میکردند در کنار هری بود.در این چند روزه به اندازه ی تمام
عمرش حرف زده بود...از همه چیز و همه جا...هر چیزی که در چهار سال گذشته اتفاق افتاده بود برای
هری تعریف کرد و هری با اشتیاق گوش میداد.مخصوصا موضوعات مربوط به خانواده اش را به
اشتیاق دنبال میکرد و هرمیون هم مدام حرف میزد از مراسم تدفین جینی گرفته تا مرگ دو وزیر و
هرچه که در این مدت اتفاق افتاده بود و در اخر وزیر جدید...
انتظار داشت که هری هم بعد از شنیدن خبر وزیر شدن پرسوی عکس العمل رون و فرد یا جرج را نشان
دهد اما هری فقط به گفتن یک جمله اکتفا کرد:پس پرسوی بلاخره به آرزوش رسید حتما عکس العمل
بچه ها دیدنی بوده

_چه جورم! باید میدیدیشون

هرمیون بلافاصله متوجه آنچه گفته بود شد:معذرت میخوام هری...
هری سعی کرد بی تفاوت به نظر برسد.شانه ای بالا انداخت:مهم نیست...فراموشش کن...از خودتون
بگو...رون چیکار میکنه؟

هرمیون لحظه ای مکث کرد.وقتی حرف میزد صدایش به وضوح میلرزید:اون الان رئیس اداره ی
کاراگاهانه...کارش خیلی خوبه...نمیذاره مرگخوارا نفس بکشن... ولدمورت در به در دنبالشه...
هری نگران شده بود اما به نظر نمیرسید هرمیون نگران این مسئله باشد یا شاید سعی میکرد نگران به
نظر نرسد:منم چند ماهی هست که از وزات خونه در اومدم.الان جای تو و تو هاگوارتز درس میدم...
به نظر میرسید هرمیون از چیزی طفره میرود:منظورم اوضاع خودتون دو تاس...یعنی...راستش
...میخواستم بدونم بچه دار شدین؟

هرمیون برای لحظه ای سکوت کرد.نفس عمیقی کشید.هری احساس بدی داشت:چیزی شده
هرمیون!!!؟

_ما جدا شدیم هری

نوشیدنی به گلولی هری پرید.هانطور که به شدت سرفه میکرد با ناباوری فریاد زد:چی؟کی؟اخه چرا؟

صدای هرمیون لرزید. واضح بود که تلاش میکند احساساتش را کنترل کند: چند ماهی میشه... رون بچه

میخواست و من نتونستم بهش بچه بدم

_ ولی شما با این موضوع کنار اومده بودین...

هرمیون به تلخی پاسخ داد: خب اره... اما اون مال قبل از آشنایی رون با انا بود

_ آنا!!!؟

_ به کارآموز کاراگاهی... یه مدت پیش ما کار میکرد. اون موقع من هنوز تو دایره ی کاراگاهان

بودم... یه هفته ای بود که رون وایدلر رو گرفته بود

_ رون وایدلر رو گرفت!!!

_ آره... برای فهمیدن ماجرا بلایی سر مونتگگ آورد که تا دو ماه تو سنت مانگو بستری بود... بعدشم

وینزگاموت حکم مرگ دو تاشون رو صادر کرد

هری از این مسئله واقعا خوشحال بود اما در این لحظه احساسات هرمیون برایش مهم تر بود: و این

... آنا...

هرمیون به سادگی پاسخ داد: سر شیش ماه رون رو از این رو به اون رو کرد... من سعی خودمو کردم

اما شکست خوردم... یه روز وقتی وارد دفتر شدم... اون دو تا... اون...

صدای هرمیون لرزید نفس عمیقی کشید: رون داشت اونو میبوسید

_ چی؟!!! امکان نداره

برای لحظه ای تصویر رون که در همان دفتر هرمیون را میبوسید در برابر چشمانش جان گرفت. چطور

ممکن بود رون به این سادگی به هرمیون خیانت کند؟!!!

هرمیون سری به تاسف تکان داد: وقتی دیدم کار از کار گذشته طاقت نیاوردم و جدا شدم... نمیتونستم

اونجا باشم و ببینم که اون شوهر منو دزدیده. برای همین استعفا دادم... امیدوار بودم رون دنبالم بیاد

اما....

هرمیون به هق هق افتاد. هری دستش را حرکت داد و دست او را جستجو کرد

_ این کارش منو نابود کرد... چارلی از این ماجرا خیلی ناراحت شد... مالی هم همینطور... حتی فرد و

جرج هم با رون چپ افتادن. به هر حال مک گونگال که خبر رو شنید ازم خواست به مدرسه

برگردم... کاری که باعث شد دیوونه نشم

زمانی که هری گرمای دست هرمیون را احساس کرد با ملایمت آن را فشرد: وقتی دیدم بدون رون اومدی باید خودم میفهمیدم... اما هرمیون خودت میدونی که رون دوستت داره... اون فقط زیادی احمقه... مطمئنم خیلی زود پشیمون میشه و برمیگرده

هرمیون دست هری را فشار ملایمی داد: کاش این طور بود هری... اما دیگه کار از کار گذشته... اون دارن بچه دار میشن

بغض هرمیون ترکید. هری ناخواگاه او را به طرف خود کشید و هرمیون بدون مقاومت سرش را روی سینه ی هری گذاشت و زار زار گریه کرد

_وقت ملاقات تمومه

این صدای خشمگین کیت بود. دو دوست متوجه ورود او نشده بودند. هرمیون به ناچار آغوش هری را رها کرد و هری با خشم اعتراض کرد: کیت... ما هنوز وقت داریم...

دختر جوان با خشم جواب داد: من پرستارتم و میگم تو به استراحت نیاز داری...

مشخص بود که از اینکه دوباره هرمیون را ببینند چندان راضی نیست. یک بار او را دیده بود که سر هری را در اغوش داشت و اینبار هری سر او را روی سینه اش گذاشته بود.

هرمیون نگاه خنمانه ی کیت را با لبخندی جواب داد: باشه... فقط اگه ممکنه چند لحظه ی دیگه به ما وقت بدین

بعد به طرف هری برگشت: هری... من دارم میرم هاگوارتز... میخوام با پاپی حرف بزنم... اعتراض نکن همیشه بعدا کاری کرد که اون یادش بره چیکار کرده... اما ما باید هرچور شده راه حلی برای مشکل تو پیدا کنیم... بعد از اون میتونی برگردی خونه...

_ولی هرمیون...

هرمیون با لحنی که اجازه ی مخالفت به کسی نمیداد دستور داد: همین که گفتم هری... تا وقتی تو نخوای کسی چیزی نمیفهمه اینو قسم میخورم... مشکل اصلی نشون شوم بود که دراکو حلش کرده... برای مشکل چشماتم... شاید من به خوبی جینی نباشم اما این کارو میکنم... بنابراین وسایلت رو جمع کن. فردا صبح میام دنبالت... میریم خونه ی من.....

پایان فصل 13

خب دوستان اینم از این...

امیدوارم این دو تا فصل آخر رضایت شما رو جلب کرده باشه. خواهشی که دارم اینه که بگین دوست دارین داستان چطور ادامه پیدا کنه... اصلا ادامه پیدا کنه یا به سلامتی تعطیلش کنم؟ روی صحبتتم بیشتر با برو بچه های سایته... وقتی اینقدر استقبالتون زیاده چطوری توقع دارین تند تند فصل بگیرین؟ ضمنا به کمک یک نفر از دوستان برای ویرایشو صفحه بندی داستان احتیاج دارم. دوستانی که میتونن در این کار کمکم کنن لطفا اعلام کنن تا فایل ورد داستان رو براشون ارسال کنم

موفق باشید

پروتی